مری تو
ستاره‌ی نیمه‌شب
برگزیدگان جوان
کتاب سوم
نازنین معمار

من یک بار او را دیدم

«پس از آنکه نیروهای او بر سرزمین دومور غالب شدند، از روستای مـا و از زمین‌های آکنده از سربازان مرده گذر کرد. برگزیدگانِ دیگرش در پیِ او آمدند و سپس صف‌های سفیدپوشِ مفتشانش، با پرچم‌هـای سـفید و نقـره‌ایِ گـرگِ سفید در دست. جایی که رفتند، آسمان گرفت و زمین تَرَک خورد ــ ابرها چون موجودی زنده، سیاه و خشمگین، پشت سر ارتش جمع می‌شـدند. گـویی خـودِ الهه‌ی مرگ آمده بود.

او مکثی کرد تا به یکی از سربازانِ در حالِ مـرگ نگـاه کنـد. روی زمـین می‌لرزید اما چشمانش بر او ثابت مانده بود. سرباز به او فحشی داد. او تنها خیره نگاهش کرد. نمی‌دانم سرباز در حالتش چه دید، اما عضلاتش منقبض شدند و در حالی که بیهوده تلاش مـی‌کـرد خـود را از او دور کنـد، پاهـایش زمـین را می‌فشردند. سپس مرد شروع به فریاد کشیدن کرد. صدایی بود که تا زمانی که زنده‌ام هرگز نباید از یاد ببرم. به باران‌ساز خود سر تکان داد و او از اسبش پایین آمد تا شمشیرش را در بدن سرباز در حال مرگ فروکند. صورتش هـیچ تغییـر نکرد. او تنها به تاختن ادامه داد.

آدلینا آموترو[1]

یک ماه گذشته یک کابوس دیده‌ام. هر شب، بدون استثنا.

داخل اتاق‌خواب سلطنتی‌ام در قصر استنزیا[2] خوابیده‌ام که صدای غژغژی مرا از خواب بیدار می‌کند. در تختم بلند می‌شوم و می‌نشینم و به اطراف نگاه می‌کنم. باران به شیشه‌ی پنجره‌ها شلاق می‌زند. ویولتا[3] که با صدای توفان به اتاق‌خواب من خزیده، زیر پتو کنارم خوابیده و خود را پهلوی من جمع کرده است. دوباره صدای غژغژ را می‌شنوم. لای در اتاقم کمی باز است و آهسته بازتر می‌شود. پشت آن، چیزی دهشتناک است؛ یک تاریکیِ پر از پنجه و دندان‌های نیش؛ چیزی که هرگز نمی‌بینم؛ اما همیشه می‌دانم که آنجاست. لباس‌های ابریشمی‌ام به شکلی غیر قابل تحمل سرد می‌شوند؛ انگار که تا گردن در دریاهای زمستانی فرورفته باشم و نمی‌توانم جلوی لرزیدنم را بگیرم. ویولتا را تکان می‌دهم، اما او حرکت نمی‌کند.

بعد از تخت بیرون می‌پرم تا در را ببندم، اما نمی‌توانم ـــ هر چه که آن طرفِ در است، خیلی قوی‌ست. به سمت خواهرم می‌چرخم.

درمانده صدایش می‌کنم «کمکم کن!» هنوز تکان نمی‌خورد و متوجه می‌شوم که او خواب نیست، بلکه مرده است.

---

1 . Amouteru
2 . Estenzia
3 . Violetta